اکوان را آن معنای دوم می‌کشد، سیکلوپ را خودِ هیچکس

سخنی در حرف و آن زخمْ پیش از آغاز

“That one might be saying remains forgotten behind what is said in what is understood.”

— Jacques Lacan, *L’Étourdit*, 1972

آنچه ممکن است گفته شود در پسِ گفته و آنچه فهمیده می‌شود فراموش می‌شود.

لاکان، سخنِ خراب، ۱۹۷۲

در مقاله‌ی «گم‌آگاهی»[1] مسئله این بود که واژه هرگز تماماً در معنایی که رو می‌کند خلاصه نمی‌شود. چیزی در آن گم می‌ماند؛ و گم‌شدن به معنای نیستی نیست. برعکس، آنچه از صحنه کنار رفته است می‌تواند از جایگاه غیاب خود عمل کند، جمله را تاب بدهد و در جایی دیگر بازگردد، یا بی‌آنکه دیده شود سرنوشت یک حدیث را تعیین کند. در حوادث حدیثی گم‌شده هست که ما را با ظهورش در انتها غافل‌گیر می‌کند. گم‌شده بیرون از ساختار نیست؛ بلکه دقیقاً همان چیزی است که ساختار پیرامونِ غیاب آن شکل گرفته است. اکنون می‌توان این فرضیه را یک گام جلوتر برد: گم‌آگاهی نه فقط نام آن معنایی است که در جریان فهم از دست می‌رود، بلکه نام چیزی است که **پیش از آغاز بریده شده، اما پس از آغاز همچنان عمل می‌کند**.

این تعریف تازه باید در کنار بحث پیشین من دربارهٔ ناف و لاملا[2] خوانده شود. در مقاله‌ی «تلاشی گلین»[3]، ناف به‌عنوان نخستین اثرِ جدایی، نخستین زخم/جای‌زخم، *Narbe*، نخستین بریدگی فهمیده شده است: شاهد خاموش جدایی از جفت، از آن نیمهٔ تغذیه‌کننده و نخستین همزادِ جسمانی. لاملا آن بخشِ نامیرای حیات است که با تولدِ موجود جنسی از او بریده می‌شود، اما نابود نمی‌شود؛ چیزی بی‌اندام، بی‌مرز و بی‌جنس که پس از برش همچنان عمل می‌کند.

---

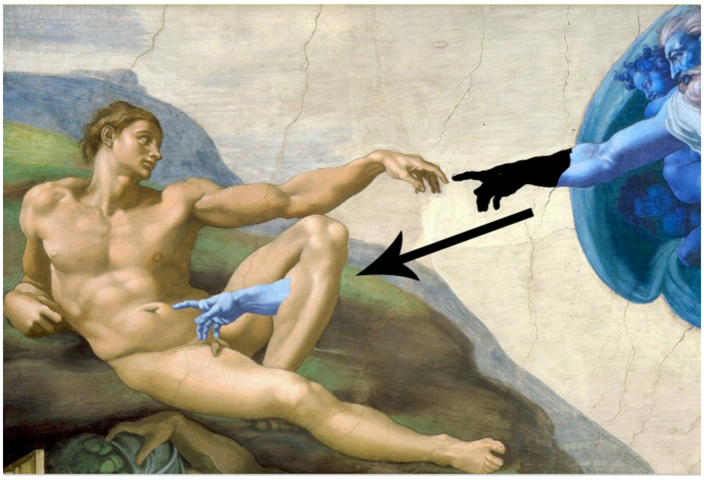
[1] “Gom-Agahi,” accessed July 5, 2026, https://www.academia.edu/104296289/Gom_Agahi?sm=a&rhid=41194383627.

[2] در دستگاه Jacques Lacan، **لاملا** (*lamelle*) موجودی واقعی یا اندامی زیستی نیست، بلکه اسطوره‌ای است که او در سمینار یازدهم، *Les quatre concepts fondamentaux de la psychanalyse*، برای صورت‌بندیِ **لیبیدو به‌مثابه چیزی نامیرا، بی‌اندام و حاصلِ برش** می‌سازد. خود واژهٔ فرانسوی *lamelle* یعنی ورقه، تیغه یا لایهٔ نازک؛ چیزی پهن و لغزنده که می‌تواند بر سطح حرکت کند.

[3] “(6) AM#21 Clayful Decay: Unveiling the Immortal in the Ephemeral Iraj Esmaeilpour Ghoochani; accessed July 5, 2026, https://www.academia.edu/109387552/AM_21_Clayful_Decay_Unveiling_the_Immortal_in_the_Ephemeral_Iraj_Esmaeilpour_Ghoochani_Q_Did_Adam_have_a_belly_button_A_Yep_God_wanted_to_check_if_the_Adam_clay_was_oven_ready_and_gave_it_a_little_divine_poke_Haha?sm=a&rhid=41194105958.

لاکان آن را در نسبت با تولد و تولیدمثل جنسی می‌سازد. موجود زنده با آمدن به جهان فقط «به دنیا نمی‌آید»؛ چیزی را نیز از دست می‌دهد. با تقسیم جنسی، با جداشدن از پوشش‌های جنینی، با تولد و بریدگی، یک تمامیت فرضی از میان می‌رود. لاملا نام اسطوره‌ایِ آن چیزی است که گویی از این فقدان جان سالم به در برده است. به همین دلیل لاکان آن را نامیرا می‌خواند: نه چون فرد هرگز نمی‌میرد، بلکه چون لاملا به سطح فرد و اندام محدود نیست. انگار حیاتِ بدون صاحب است.

همان‌جا یک تصویر بازآرایی‌شدهٔ *آفرینش آدم* میکل‌آنژ با عنوان آمده است: لمس الهی اندکی از مرکز چشم انسانی منحرف شده و به سمت ناف می‌رود، گویی آفرینش نه از تماس انگشت با انگشت، بلکه از یک فروکردن، یک آزمودنِ گل، یک فشار الهی بر بدن آغاز می‌شود. در همان متن، ناف «شاهد خاموش جدایی آغازین» خوانده شده است؛ جای‌زخمِ جدایی از جفت/placenta، که خود واژهٔ «جفت» در فارسی معنای زوج، دوگانه و نیمه‌ی دیگر را حمل می‌کند: آن گم‌شده‌ی آغازین.



آفرینش نه با انتقال روح، بلکه با نخستین برش آغاز می‌شود. ناف، مرکز بدن نیست چون در آغاز مرکز بوده است؛ مرکز می‌شود چون جایِ فقدان است: جای رفتنِ جفت، اثرِ بریدنِ بند ناف، نخستین *Narbe* بدن. آنچه بریده شده غایب است، اما همین غیاب مرکز ما را می‌سازد. این همان تبدیل بنیادین از حاشیه به مرکز است: توپولوژی بدن ما را یک زخم بنیادین سازمان می‌دهد و البته خودِ بدن را که زخمی است بر روح.

پس پیش از آنکه کودک وارد درام پستان، زبان، پدر یا قانون شود، یک بریدگی نخستین رخ داده است: بریدن بند ناف. این بریدگی فقط قطع یک اتصال زیستی نیست؛ تولید یک مرکز است. ناف از نظر زیستی باقی‌ماندهٔ قطع است، اما یک مرکز را می‌سازد. آنچه در آغاز حاشیه‌ای، زائد یا بیرون‌افتاده به نظر می‌رسد، در ادامه در مرکز تصویر بدن قرار می‌گیرد. درست به همین دلیل در آن مقاله، تصویر میکل‌آنژ به صورت حرکتی از off-center به center خوانده شده است: جایی که لمس، برش و اثرِ برش یکی می‌شوند.

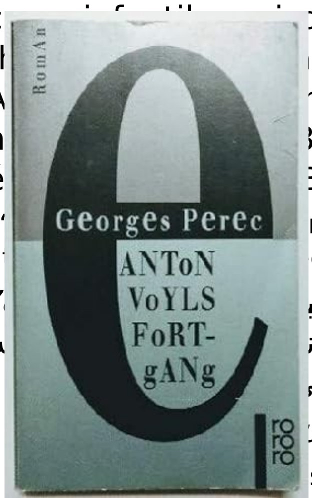
این نکته اکنون برای «گم‌آگاهی» تعیین‌کننده است. گم‌آگاهی با چیزی آغاز می‌شود که دیگر آنجا نیست، اما جای آن باقی مانده است. جفت رفته است؛ ناف مانده است. بند بریده شده است؛ جای‌زخمش مانده است. اتصال از میان رفته است؛ مرکز ساخته شده است. پس فقدان فقط کمبود نیست «گمبود» است. جایی که فقدانِ فقدان حضور ندارد. این گمبودگی می‌تواند معماری بدن و زبان را بسازد. چرا زبان؟ چون در مرحله‌ی آینه‌ای ما نام کوچکمان را ملاقات می‌کنیم. در کثوت یک حاشیه... یک لبه...یک حرف...یک برش که ما را از پیرامون جدا می‌کند. به زبان توپولوژیک، حذف یک اتصال فقط چیزی را کم نمی‌کند؛ مرز، لبه، مرکز و جهت ایجاد می‌کند: یک گُمْ.

فتحی بن‌سلامه در *La psychanalyse à l’épreuve de l’Islam* از مسیری دیگر به همین مسئله نزدیک می‌شود. او در بخش «L’ouvert à l’origine» به روایت گشوده‌شدن سینهٔ کودک محمد بازمی‌گردد: سه مرد سفیدپوش سینهٔ کودک را می‌گشایند، قلب را بیرون می‌آورند و پاره‌ای گوشت تیره را از آن جدا می‌کنند. بن‌سلامه این صحنه را به منزلهٔ صحنهٔ گشودگی، برداشت و فاصله‌گذاری در جسم می‌خواند و سپس جمله‌ای می‌نویسد که برای این بحث بنیادین است[4]: «جایی که بعدها حرف، همچون لبه‌ای در جسم کودک، مکان خود را خواهد یافت، زیرا حرف در عربی، به معنای تحت‌اللفظی، لبه است.» در اینجا حرف دیگر نشانه‌ای انتزاعی نیست که پس از جسم بیاید. حرف بر لبه ی یک «برداشت» می‌نشیند. نخست چیزی از جسم برداشته می‌شود؛ برداشت، خلأ ایجاد می‌کند؛ خلأ، لبه می‌سازد؛ و حرف بر این لبه جای می‌گیرد. به قول یدالله رویایی،لب ریخته‌ها. لب دشنه‌ای است دولبه.

در این نقطه، ناف، حرف و گم‌آگاهی روی یک خط می‌افتند. ناف لبهٔ نخستین بریدگی بدن است. حرف لبهٔ بریدگی‌ای است که در جسم جا باز کرده است و بر روی لبان ما جسمیت یافته است. بوسه‌ی یهودا همان کلمه‌ای است که جسمیت یافته است[5]. گم‌آگاهی نام اثر چیزی است که با کنار رفتن خود مکان ساخته است. آنچه بریده شده دیگر حاضر نیست، اما لبه ی آن فعال است. حرفْ خودِ زخم نیست؛ حرف لبهٔ زخم است. ناف خودِ جفت نیست؛ ناف جایِ رفتنِ جفت است. گم‌آگاهی خودِ چیز گم‌شده نیست؛ کارِ ادامه‌دارِ یک جای خالی است.

بن‌سلامه همین منطق را در تمایز میان «**بریدگیِ نخستین**» (*l’entame*) و «**آغاز**» (*le commencement*) رادیکال‌تر می‌کند. «آغاز» لحظه‌ای است که چیزی رسماً شروع می‌شود؛ اما «بریدگیِ نخستین» پیش از آن رخ داده است[6]: شکافی پیش‌آغازین، سرگشودگی‌ای که پیش از شروع رسمی، تمامیت را بریده و از هر نیمه، اثری بر تن نیمه‌ی دیگر بر جای گذاشته است. در واقع یک باقی مانده بر روی تن باقی مانده. گم شده از خود یک نسخه منفی بر جای می‌گذارد که از روی آن می‌توان گم‌شده را سراغ کرد. **گم‌آگاهی نامِ هوشی است که پیش از آغاز، با بریده‌شدن به دنیا می‌آید.**

اما «بریده‌شدن» را نباید صرفاً نتیجهٔ یک عمل پیشین دانست، چنان‌که نخست عملِ بریدن رخ داده باشد و سپس چیزی به نام «بریده‌شده» باقی مانده باشد. **بریده‌شده با عملِ بریدن یکی است.** اینجا شاید بتوان از یک **برشِ کاتاگرافیک** سخن گفت: برشی که چیزی از پیش موجود را صرفاً دوپاره نمی‌کند، بلکه با بریدن، خودِ سطح، مرز و موضع و همچنین میدانی برای اثر را پدید می‌آورد. ناف نمونهٔ جسمانی همین منطق است: ناف پس



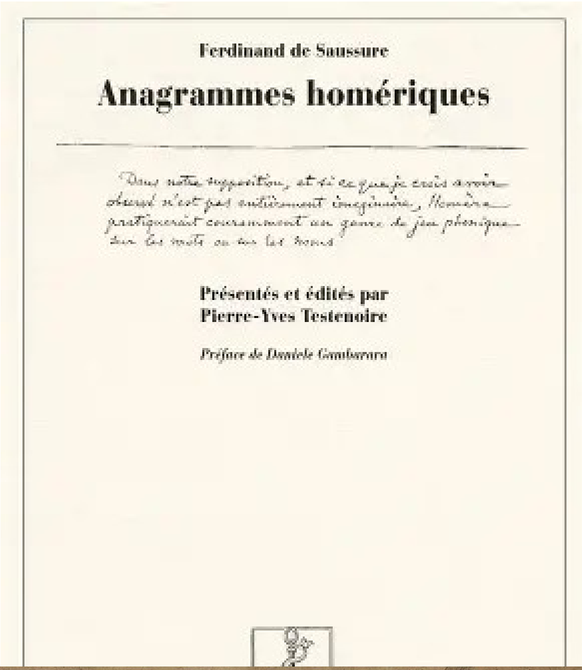
[4] : «… où la lettre trouvera par la suite son lieu comme rebord dans le c… que la lettre en arabe est littéralement “bord” (… ma, *La psychanalyse à l’épreuve de l’Islam*, Paris: A… n numérique, Paris: Flammarion, 2012, ISBN n… 3-129610-7; ISBN PDF web 978-2-08-129611-4; é… BN 978-2-08-080092-3.

[5] “… rror of Betrayal,” accessed July 5, 2026, h… du/100815909/The_Human_Face_A_Mirror_of_Betrayal.

[6] بن‌سلامه می‌نویسد: **بریدگیِ نخستین پیش از آغاز می‌آ…** *L’…* (*le commencement*). مهم‌تر آنکه این بریدگی پس از آغاز … ه، به تعبیر خود او، همچنان به‌شیوه‌ای ناخودآگاه در تاریخ عمل م… *…ue à travailler l’histoire d’une manière inconsciente*) …sychanalyse à l’épreuve de l’Islam, Paris: Aubier, 2002; édition numérique, Paris: Flammarion, 2012, ISBN numérique 978-2-08-129610-7; ISBN PDF .web 978-2-08-129611-4; édition imprimée ISBN 978-2-08-080092-3

از بریدن بند ناف صرفاً جای خالیِ یک اتصال ازدست‌رفته نیست؛ خودِ بریدگی‌ایِ است که به صورت نشانه، مرکز و سازمان‌دهندهٔ بدن باقی می‌ماند. برش پایان یک پیوند نیست؛ تولید یک موضع و میدان است.

غیابِ حرف، حضورِ قانون. جلد ترجمهٔ آلمانی *La Disparition* اثر Georges Perec با عنوان *Anton Voyls Fortgang*. پرک تمام رمان را بدون حرف **e**، پرکاربردترین حرف زبان فرانسه، نوشت؛ اما حرف حذف‌شده ناپدید نمی‌شود: غیاب آن واژگان، نحو و مسیر هر جمله را سازمان می‌دهد. **بریده‌شده با عملِ بریدن یکی است؛ آنچه از متن حذف‌شده، از جای غیاب خود به نوشتن ادامه می‌دهد.**



حضورِ پنهانِ نام در جسمِ زبان. پژوهش‌های Ferdinand de Saussure دربارهٔ آناگرام‌های هومری نشان می‌دهد که یک نام یا «واژهٔ موضوعی» می‌تواند بی‌آنکه آشکارا گفته شود، در قطعات صوتی متن پراکنده و دوباره ساخته شود. اگر در لیپوگرامِ پرک، **حرفِ حذف‌شده از جای غیاب خود متن را سازمان می‌دهد**، در آناگرام‌های سوسور، **نامِ گم‌شده از خلال تکه‌های خود به سخن‌گفتن ادامه می‌دهد**. یکی منطقِ برش است، دیگری منطقِ پراکندگی؛ در هر دو، آنچه در سطح گفته نمی‌شود، در عملِ گفتن باقی می‌ماند. در اولی، غیاب موضع می‌سازد؛ در دومی، پراکندگی میدان.



اکوان دیو شاهنامه و رستم

نقاش و خوشنویس: ناشناس
تاریخ خلق نگاره: قرن 16 یا 17 میلادی
موضوع: داستان نبرد رستم با اکوان دیو در شاهنامهٔ فردوسی
اندازهٔ نگاره: 13.9 سانتی متر پهنا و 24.8 سانتی متر ارتفاع
خط: نستعلیق

نقاشی اکوان دیو شاهنامه و رستم - ارتنگ

در این‌جا گم‌آگاهی به چیزی بسیار نزدیک می‌شود که فروید **رانهٔ مرگ** (*Todestrieb*) نامید: نه میل ساده به مردن، بلکه کار خاموش نیرویی که درون حیات، حیات را به سوی وضعیت پیشین می‌کشد؛ به سوی پیش از تمایز، پیش از سازمان‌یافتگی و شاید پیش از خودِ آغاز. اما اگر تعریف گم‌آگاهی را جدی بگیریم، می‌توان یک گام دیگر نیز برداریم: رانهٔ مرگ شاید صرفاً میل بازگشت به وضعیت پیشین نباشد؛ شاید **ادامهٔ عملِ همان بریدگی‌ای باشد که قبل از آغاز حیات را ممکن کرده است**. آنچه پیش از آغاز می‌بُرد، پس از آغاز نیز دست از بریدن برنمی‌دارد. **آنچه به دنیا آمده، همان عملِ به‌دنیاآوردن است. بریده‌شده، بریدن است.**

اکنون می‌توان به دو روایت اسطوره‌ای بازگشت: اکوان دیو و رستم در شاهنامه (چیزی شبیه منطق سوسور) ، و اولیس و پولوفموس در اودیسه (چیزی شبیه منطق تکینگی singularity پرک). در اولی، گم‌شده در یک نقطه نیست؛ در میدانِ روابط عمل می‌کند. در دومی، گم‌شده دقیقاً یک موضع می‌سازد: جای خالی‌ای که کل ساختار را پیرامون خود خم می‌کند. اکوان در میدان گم می‌شود؛ سیکلوپ در موضع. در ظاهر، دو داستان از دو جهان متفاوت می‌آیند، اما در هر دو هیولا پیش از آنکه با زور شکست بخورد، در زبان شکست می‌خورد. اکوان رستم را به هوا می‌برد و از او می‌پرسد که می‌خواهد به کوه افکنده شود یا به دریا. رستم می‌داند که دیو خلاف خواست او عمل خواهد کرد. **پس خواست واقعی خود را از گفته بیرون می‌کشد. او آب را می‌خواهد، اما کوه را می‌گوید**. اکوان گفته را وارونه می‌کند و رستم به آب می‌افتد و نجات می‌یابد. **اکوان گمان می‌کند خلاف خواست رستم عمل کرده است، حال آنکه فقط خلاف گفتهٔ او عمل کرده.** و این دو یکی نیستند. **اکوان در فاصلهٔ میان خواست و گفته سقوط می‌کند و معنی** « در پس گفته و آنچه فهمیده می‌شود فراموش می‌شود.»



در اودیسه، اولیس با پولوفموس، سیکلوپ یک‌چشم، روبه‌رو می‌شود. وقتی پولوفموس نام او را می‌پرسد، اولیس می‌گوید: **Οὖτις**، اوتیس، «هیچ‌کس». اما اینجا باید دقیق بود. برای پولوفموسِ کورشده، «هیچ‌کس» نام خاصِ **حریف** است. او وقتی فریاد می‌زند، قصد دارد حریف خود را نام ببرد. اما دیگر سیکلوپ‌ها همان دال را نه به عنوان نام خاص، بلکه به معنای نفی فاعل می‌فهمند: هیچ‌کس *با تو چنین نکرده است*. فریب اصلی در خود کلمه به تنهایی نیست، بلکه در عبور کلمه از یک موضع فهم به موضع فهم دیگر است سوار بر خطوط ناپیدای یک میدان تنیده بر دور یک هیچ. آنچه برای پولوفموس نام است، برای دیگران نفی است. **سیکلوپ در فاصلهٔ میان نام و نفی سقوط می‌کند.**

اینجا نیز فرمول لاکان در *L'Étourdit* کاملاً روی صحنه می‌نشیند: «That one might be saying remains forgotten behind what is said in what is understood.» آنچه ممکن است کسی در حال گفتنش باشد، پشت آنچه گفته می‌شود، در آنچه فهمیده می‌شود، فراموش می‌ماند. اکوان گفتهٔ رستم را می‌فهمد، اما آنچه رستم ممکن است در حال گفتنش باشد از دست می‌دهد. دیگر سیکلوپ‌ها سخن پولوفموس را می‌فهمند، اما آنچه او ممکن است در حال گفتنش باشد، یعنی نامیدن حریف، در فهم آنان به «هیچ‌کس» بدل می‌شود. بنابراین شکست هیولا ناشی از نفهمیدن نیست. فاجعه در خود فهم رخ می‌دهد. فهم، گاهی دستگاهِ گم‌کردن است.

اینجا واژهٔ فارسی «حریف» نیز باید وارد متن شود. از نظر ریشه‌شناسی تاریخی نباید شتاب کرد و نباید ادعا کرد که «حریف» از «حرف» مشتق است که هست. اما مردم‌کاوی فرهنگ اشتقاق‌نامه نیست؛ کار آن گوش دادن به همسایگی‌ها، لغزش‌ها و فشارهایی است که واژه‌ها بر یکدیگر وارد می‌کنند. در گوش فارسی، «حریف» کنار «حرف» ایستاده است. و پس از بن‌سلامه، این نزدیکی دیگر بی‌اثر نیست. اگر حرف لبه است، حریف کسی است که با حرف می‌بُرد، یعنی کسی که جای لبه را می‌داند. وقتی مولانا می‌گوید: «نی حریف هر که از یاری برید!» به این دلیل است که نی یا همان هیچ، برای نواخته شدن و بریدن پرده های ما به لب احتیاج دارد. به لبه. به تیغی برای شرحه شرحه کردن که همان شرح دادن است. حریف واقعی فقط کسی نیست که در برابر ما می‌ایستد و با ما کشتی می‌گیرد؛ حریف کسی است که می‌داند در کدام نقطهٔ زبان باید برش ایجاد کند.. چون زبان او همی نشناختند از زبانش دست و پای انداختند...

باری، رستم با شکاف میان خواست و گفته اکوان را شکست می‌دهد. اولیس با شکاف میان نام و نفی پولوفموس را از جماعت خود جدا می‌کند. یکی میل را از گفته بیرون می‌کشد؛ دیگری نام را از نام. هر دو حریف‌اند، زیرا هر دو با حرف می‌بُرند.

اما این برش فقط تخریب نیست. همان‌گونه که ناف پس از بریدن بند ناف به مرکز بدن بدل می‌شود، و همان‌گونه که در خوانش بن‌سلامه حرف بر لبهٔ برداشتِ جسمانی عاقبت جا و مکان خود را پیدا می‌کند، در این دو داستان نیز برش زبانی راه به مکان‌های تازه می‌گشاید. رستم با حذف خواست از گفته، راه نجات می‌سازد. اولیس با حذف نام خود از نام، امکان خروج می‌سازد. آنچه حذف شده، صحنه را ترک نکرده است. خواست رستم از جای ناگفته عمل می‌کند نام اولیس از جای «هیچ‌کس». جفت از بدن جدا شده، اما ناف مرکز بدن را ساخته است. پارهٔ گوشت برداشته شده، اما لبه‌ای باقی گذاشته که حرف بر آن می‌نشیند.

از این منظر، دیو موجودی نیست که زبان ندارد. اکوان زبان دارد، می‌پرسد، می‌شنود، عمل می‌کند. پولوفموس زبان دارد، نام می‌پرسد، فریاد می‌زند، دیگران را صدا می‌کند. مشکل هیولا فقدان زبان نیست. مشکل این است که هیولا فقط معنای حاضر را می‌گیرد. او لبهٔ زبان را نمی‌خواند. اکوان می‌فهمد که رستم «کوه» گفته است، اما نمی‌فهمد که این گفته چگونه خواستِ آب را پنهان کرده است. دیگر سیکلوپ‌ها می‌فهمند که «هیچ‌کس» عامل رنج پولوفموس است، اما نمی‌فهمند که برای پولوفموس همین «هیچ‌کس» نام حریفی واقعی است. هیولا گرفتار فهم مستقیم است. قهرمان در لبه‌ی فهم او بر مدار یک معنای دوم حرکت می‌کند.

در اینجا می‌توان تفاوت اکوان و سیکلوپ را دقیق‌تر دید. اکوان بیش از حد وارونه می‌خواند؛ گویی هر دال باید به ضد خود برگردد. او زندانی قاعدهٔ S↦¬S است. سیکلوپ‌ها، برعکس، در جابه‌جایی میان دو موضعِ فهم گرفتار می‌شوند: برای پولوفموس، Οὖτις نامِ کسی است؛ برای دیگرِ سیکلوپ‌ها، οὔ τις نفیِ حضورِ کسی: «هیچ‌کس آنجا نیست.»[7]

در هر دو حالت، مسئله یکی است: زبان سطحی دوم از معنا را تولید می‌کند که هیولا قادر به خواندن آن نیست. هیولا مفهوم اول را می‌گیرد و به این ترتیب، قهرمان معنای دوم را به حرکت درمی‌آورد. **هیولا را همین معنای دوم می‌کشد.**

اینجا بحث لاملا lamelle نیز دوباره بازمی‌گردد. در مقاله‌ی تلاشی گلین Clayful Decay که ذکرش رفت، لاملا در کنار ناف، جفت، اسطورهٔ آریستوفان در Symposium، بختک، گِل و گولم قرار گرفته بود: مجموعه‌ای از پیکرهای بی‌صورت یا نیمه‌صورت‌یافته که با جدایی، بریدگی، میل به بازپیوستن و تداوم نامیرای چیزی از دست‌رفته سروکار دارند. در همان مقاله، ناف، نشانی از طلب همیشگی برای تمامیتی که با نخستین جدایی از دست رفته است صورت بندی شده است. لاملا نیز نزد لاکان همین کیفیت نامیرا، لغزنده و پیشافردی را دارد: چیزی از حیات که پس از برش و جدایی از میان نمی‌رود، بلکه به شکلی بی‌فرم بازمی‌گردد. بنابراین ناف فقط یک نشانهٔ زیستی نیست؛ جای زخمِ نخستین بریدگی است، اما هم‌زمان نقطه‌ای است که در آن لاملا، میل و فقدان به بدن گره می‌خورند.

در این معنا، ناف همان کاری را در بدن می‌کند که «هیچ‌کس» در زبان اولیس انجام می‌دهد و خواستِ ناگفته در زبان رستم. ناف می‌گوید: چیزی رفته است، اما رفتن آن هنوز در ما عمل می‌کند و ادامه دارد. «هیچ‌کس» می‌گوید: نام حذف شده است، اما «حذف» نام

[7] این «هیچ‌کس آنجا نیست» را می‌توان در مجاورت تأملات مارتین هایدگر دربارهٔ «هیچ» خواند. در چنین خوانشی، جملهٔ آرام‌بخشِ «هیچ‌کس آنجا نیست» می‌تواند وارونه شود: اگر هیچ‌کس آنجاست، پس آنچه آنجاست خودِ **هیچ** است؛ و شاید دقیقاً از همین هیچ باید ترسید. به این معنا، فریاد پولوفموس حامل معنایی است که شنوندگانش از دست می‌دهند: آنان می‌شنوند «کسی نیست، پس خطری نیست»، حال آنکه ساختار جمله امکان خوانشی دیگر را پنهان کرده است: **«هیچ آنجاست؛ و هیچ، ترسناک است.»** برای افق هایدگری این مسئله، نک. Martin Heidegger, *Was heißt Denken?*, Vorlesungen 1951/52.

شده است. گفته رستم می‌گوید: خشکی، اما این خواست حقیقی اما گمِ او، یعنی «آب» است که مسیر واقعه را تعیین می‌کند. در هر سه، فقدان بی‌چیزی نیست؛ فقدان مولد است. فقدان لبه می‌سازد. لبه محلِ حرف است. و حرف، اگر درست به کار رود، هیولا را می‌کشد.

از یک اندیشه که آید در درون

صد جهان گردد به یک دم سرنگون

گم‌آگاهی را می‌توان چنین بازنوشت: گم‌آگاهی نه صرفاً ندانستن چیزی است و نه صرفاً بازگشت امر سرکوب‌شده. گم‌آگاهی کارِ ادامه‌دارِ یک برش فراموش‌شده است. فراموش از فرامشت می‌آید. چیزی که از مشت و از کف ما رفته و گریخته است. دستمان از آن کوتاه و بریده است. چیزی پیش از آغاز بریده شده است؛ آغاز رسمی بعداً می‌آید. اما آن برشِ پیش‌آغازین از کار نمی‌افتد. فراموشی همیشه یادآوریِ آن چیز دیگر است. تاریخ، بدن، زبان و میل پیرامون لبه‌ی این برش سازمان می‌یابند. جفت جدا شده، اما ناف مانده است. پارۀ جسم برداشته شده، اما حرف بر لب و لبه‌ی آن نشسته است. نام اولیس حذف شده، اما «هیچ‌کس» عمل می‌کند. خواست رستم پنهان شده، اما همان خواستِ ناگفته هوش یا مرگِ اکوان را به کف دارد .

آغاز همیشه دیر می‌رسد. پیش از هر آغاز، چیزی اتفاق افتاده است. چیزی بریده شده، چیزی کنار رفته، چیزی گم شده، و آنچه ما آغاز می‌نامیم، فقط لحظه‌ای است که شروع می‌کنیم به زیستن در پیرامونِ لبه‌ای که منشأ برش آن را دیگر «هیچ‌کس» به یاد نمی‌آورد. گم‌آگاهی حافظۀ گم‌شده نیست. گم‌آگاهی آن کار خاموشی است که از جای بریدگیِ می‌تراود. گم شده، از همان جایی که گم‌شده، عمل می‌کند. **حریف کسی است که جای این لبه را می‌داند.**